



ماجرای فرستادن ماشین هایاز برای شهید رجایی

علیرضا اسلامی فرزند شهید اسلامی از نزدیکان شهید رجایی روایت کرد: خاطره‌ای هم از شهید رجایی بگویم؛ خانه ما نزدیک خانه شهید رجایی در خیابان ایران بود. رفته بودم نانوائی روبه روی خیابان سقاباشی نان بگیرم، دیدم ایشان هم در صف ایستاده که نان بگیرد.

بقیه هم تعارف می‌کردند که جلوتر نان بگیرد و می‌گفت: «نه، می‌ایستم تا نوبتم شود». در قزوین کار داشتیم، دیدم آقای رجایی کنار خیابان، یک کیف هم زیر بغلش هست و دارد می‌رود. سلام و علیک کردیم و پرسیدم: «اینجا چه می‌کنید؟» گفت: «آمده‌ام اینجا سوار قطار بشوم و بروم آذربایجان، چون آنجا سمینار داریم». یعنی از ماشین اختصاصی استفاده نمی‌کرد. به نخست‌وزیری که منصوب شد، ماشین هایاز را که یک ماشین ضد گلوله و ضد بمب و همه چیز بود به من دادند و گفتند: «ببر بده به آقای رجایی». اوایل دفتر ایشان در آموزش و پرورش بهارستان بود. ماشین را بردم و گفتم: «آقای چهپور این را داده و گفته ببر بده خدمت آقای رجایی» گفت: «من از اینجا سوار نمی‌شوم. بردار ببر». این برای من الگو بود، مثلاً پرکار و تلاش بودن شهید باهنر یادم نمی‌رود. اول انقلاب وزمستان بود. ایشان و مقام معظم رهبری آمدند منزل ما. کرسی داشتیم، اول انقلاب بود و می‌خواستند حزب را تأسیس کنند و دو روز آنجا نشستند و با پدرم اساسنامه را تنظیم کردند. والده پذیرایی می‌کرد و ما هم رفت و آمد می‌کردیم و می‌دیدیم که چقدر پرکار و پرتلاش هستند.



وقتی ملاقاتش کردم شرمنده شدم!

حسین مظفر وزیر اسبق آموزش و پرورش روایت کرد: آموزش و پرورش ناحیه ۶ محل کار خود شهید رجایی در قبل از انقلاب بود. ایشان در یکی از دبیرستان‌های این ناحیه تدریس می‌کردند. فلذا با فضای عمومی این ناحیه آشنا بودند. بدین جهت برای اینجانب فرصت بسیار مناسبی بود تا بیشتر با شهید رجایی ارتباط داشته باشم و در تصمیم‌گیری‌های آموزش و پرورش در این ناحیه از نزدیک با ایشان مشورت کنم. یادم نمی‌رود در مورد برخی کارهای مهم و حساس می‌خواستیم تصمیم مهمی بگیریم و نیاز به مشورت داشتیم ولی آن روز جمعه بود. فکر نمی‌کردم امکان تماس با ایشان را پیدا کنم ولی با یک تلفن مستقیم به دفتر آقای رجایی متوجه شدم ایشان جمعه را نیز در وزارتخانه به رتق و فتق امور می‌گذرانند. به خود جسارت دادم و بدون وقت قبلی به دفتر او مراجعه کردم. احساس نمی‌کردم اجازه ورود یابم اما با تعجب و توأم با خوشحالی و با اشاره رئیس دفتر به داخل اتاق آقای رجایی راهنمایی شدم ولی به محض ورود با صحنه‌ای روبه رو شدم که بر من تأثیری جز شرمندگی نداشت. دیدم شهید رجایی عزیز از خستگی مفرط سرش را روی میز کارش روی دستانش قرار داده و با آرامش به خواب فرو رفته‌اند. متأسفانه صوت سلام و عرض ادب اولیه بنده در هنگام ورود او را متوجه ورود بنده کرده بود، لذا وقتی می‌خواستم بلافاصله با شرمندگی به عقب برگردم، با همان دستی که زیر سرش داشت، دست مرا گرفت، اصرار و التماس کردم که اجازه بدهد مرخص شوم، ولی نگذاشت، در صورت و چشمانش اوج مظلومیت و معصومیت را مشاهده کردم، حرفم نمی‌آمد چراکه به مصداق گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی.

همه حرف‌ها و مشکلات یادم رفت. آرام و خجالت‌زده روی صندلی کنار میز نشستم ولی او با خنده‌ها و شوخی‌های مکرر مرا به حرف آورد و زمانی متوجه شدم چه باید بکنم که تقریباً دو ساعت از مذاکرات شیرین ما گذشته بود و چند امضای قشنگ سبزرنگ ایشان نامه‌های همراهم را مزین کرده بود. آقای شهید رجایی عزیز انسانی کم نظیر، خداجوی، مردم باور و عاشق شیدای آن امام فرزانه بود. روح بلند او در قالب جسمانی کوچک و نحیف این بزرگمرد قرار و آرامش نداشت.

به من نق بزنید!

محمدرضا قندی از شاگردان شهید رجایی روایت کرد: ما ۱۲ نفر بودیم که جلسات منظمی با ایشان داشتیم. شهید رجایی قبل از اینکه در زمان طاغوت به زندان بروند، در مدرسه علوی معلم ما بودند؛ به همین لحاظ چه در زمان ریاست جمهوری و چه در زمان نخست‌وزیری، به ما می‌گفتند که هزار چندگاهی پیش من بیایید و مسائلی را که در جامعه اتفاق می‌افتد و ممکن است مسئولان دفتر بنا به دلایلی به من نگویند، اطلاع بدهید. جالب آنکه ایشان برای این منظور عبارت «نق زدن» را به کار می‌بردند و به اصطلاح می‌گفت که به من نق بزنید! اسم این گروه بعدها به «گروه نق» معروف شد. این مسأله نشان می‌دهد که آن شهید بزرگوار علاقه داشت که مطالب و گزارش‌ها جدای از کانال‌های

واقعی بود. آخرین جلسه با ایشان یک روز پنجشنبه بود؛ همین ۱۲ نفر رفته بودیم و با ایشان مشورت می‌کردیم ایشان نظرات تک‌تک ما را می‌پرسید، حتی نماز مغرب و عشا که شد ایشان جلو ایستادند و ما به ایشان اقتدا کردیم، به یاد دارم که در سجده آخر نماز این جمله معروف امام حسین (ع) را ذکر کرد: «الهی رضایربضائک و تسلیم لامرک لامعبود سواک یا غیاث المستغیثین».

بعد از نماز به ما گفت کجا می‌روید؟ گفتیم: دعای کمیل. ایشان ابراز تمایل کردند که با ما بیاید ولی ما متذکر شدیم که حضرت امام (ره) قدغن کرده که شما بیرون بیایید و به مصلحت نیست اما ایشان گفتند: حاضرم با لباس مبدل و با شال گردن و روی پوشیده بیایم چراکه دعای کمیل را خیلی دوست دارم.

